

کرده است چنان جوابش خیلی احمقانه بود معلم تعجب نمود از طفل دیگر که سنش چهار پنج سال بیش نبود
 همان سوال را کرد آن طفل باین تامل گفت خدا خالق من است معلم او را همین نمود و کرد و بشاگرد
 اولین گفت آیا شرت نیامد که این بچه این کم سنی خالق خود را دانند تو باین سن سال ندانی گفت
 امیرام هتاد از این غلط گوئی معفو دارد سبب اینکه این بچه خالق خود را از من بهتری شناسد این است
 که مدت زیادی نیست که خلق شدند مدت مدیدی است که خلق شده ام از اینجاست و یاد او در من فراموش
 کرده ام (۳۵۷) هنری ششم پادشاه انگلیس با فرانس اول پادشاه فرانس هم عصر رتینک و دندو در وقت
 مستبد سولم غضب هنری بجهت طلب ناگواری خویشت سفیری نزد فرانس فرستاد بجهت این سفارت
 سر تومس زرا که یکی از وزرای محترم بود نامزد نمود و او را طلب کردن طلب با او گفت تا کی بود که طلب را
 باین کم و کاست بهمان الفاظ که او گفته است او انما ید سفیر چون از نزدی مزاج فرانس واقف بود هنری
 عرض کرد قربانت شوم اگر این فرمایشات اعلحضرت را با او بگویم یقین دیگر مالک سر نخواهم بود هنری
 با کمال حسرت بپوشید گفت که هیچ وحشت نکن بشرف بر طای نیافتم اگر سر ترا بریدم خواهم کرد که جمیع
 فرانسوی ها که در ملک من اند بیزند سفیر با کمال خضوع عرض کرد از مرا هم خشنود و چاکر نوازی اعلحضرت
 بسیار تشکر و ممنونم ولی گمان نکنم که در تمام سرهای فرانسوی با سری که موافق و قالب با گردن من باشد
 یافت شود هنری ازین جواب بسیار خندید و او را از سفارت معاف داشت (۳۵۸) لوی چهاردهم پادشاه
 فرانسوی با یکی از ارکان دولت خود مشورتی گنجینه شد بعد از آنکه قدری بازی کرد صاحب منصب

بر روی غالب شب و لوی مغلوبیت منکر شد بنامی مشابره را گذشت صاحب منصب هم از حق خود انحراف نکرد
 و بغالبیت خود هرگز دست نباشد حتی قرار دهند لوی یکی از نسران فوجی که در ازباری پیاده بود
 اشاره کرد که این شخص حکم قرار می‌دهیم خصم قبول کرد لوی او را طلبید باو گفت بین که مغلوب کدام یکی از دست
 آن شخص هم پیش آمده بعد از تامل کمی گفت در مغلوبیت اهل حضرت هیچ شکلی شبیه نیست لوی گفت از کجا
 میگوئی گفت از سکوت حاضرین چنین بر من معلوم شد که اهل حضرت مغلوبند لوی از خوش حدیث
 و نصف مزاجی ادبش آمد اورتسین تصدیق نمود و نامش داد (۳۵۹) در وی یکی از اشراف
 زمان که تمام زینهای بزرگان حضور داشتند همیشه بلباسهای ملوکانه و جواهرهای بیش بهای بود
 «کر نیلیا» دختر سیسیون پادشاه سابق رومان که زن سمیرنوس قائد بزرگ رومان بود نیز حضور داشت
 و لباس ساده لطیفی پوشیده بود و چگونه جواهر خود زوده بود چنانچه عادت نهماست که آنچه دارند هم دیگر
 بنمایند و صد هم بکنند که دیگری چه دارد و بسبب عاده یکی از زینها بشهزاده خانم ایراد کرد که چرا مثل سایر
 خانها لباس رنگین جواهر شین پوشیده اید بشاهزاده خانم گفت آن جواهرانی که نزد من است طرفت
 نیست با آنچه این بر پوشیدانند اگر خواهی ترانشان هم آن زن با کمال شتیاق طالب بود اما هنگامت
 شاهزاده خانم دو فرزند بی مانند خود را که بزور علم و دانش آراسته بودند طلبید اشاه با آنها نمود گفت این است
 جواهرت ملوکانه من که برای وطن عزیز و مقدس خود فراهم نمودم همه اورتسین تصدیق نمودند
 (۳۶۰) قاضی عیال شد گیلانی روزی از علمای بادکش صاحب فضل در ادب و متاز بود سلطان

محمود غزنوی در برای تربیت تعلیم فرزندان خود طلبید خلی از او رعایت مینمود و احترامش بجای می آورد
 و شاهزادگان امرنوف که یاده از حد تکریمش کوشیدند او امرش را پذیرند قاضی چون بغداد خورد
 مشغول میشد شاهزادگان امر مینمود که مانند سگداران یکی قدح آب بست گیرد و دیگری شمال تا او
 از خوردن غذا قانع شود این کیفیت بر شاهزادگان خیلی ناگوار بود. نزد خود از او شکایت نمودند که
 مانند غلامان با ما رفتار مینماید در وقت خوردن غذا برای خدمت خود ما را بر پای میدارد این کیفیت
 بر شاه خیلی ناگوار آمد برای او پیغام فرستاد که فرزندان من شاگردان تو اند نه خادمان در علم انصاف
 و مروت نجار نمودن عزیز دور از خود مندی است بعد شد در جواب گفت که تو فرزندان خود را برای تربیت
 و آموختن خلاق ادب دین دنیا نرود من نهان و خودی منی که عرض من از این کار زانست عظمت و
 بزرگی نیست بلکه این کار برای آن کنم که چون منصب سلطنت و شهر پاری سند و بر باد تنعم نشنید قدر
 برای ایستادگان بدانند از ایشان یاد کنند شاه جواب را پسندید از او معذرت خواست :
 (۳۵۴) حکیمی حاذق بغداد آمد ب مجلس خلیفه ابوالعباس سفاح حاضر شد و گفت برای خلیفه برتفه
 آورده ام خلیفه گفت آن چیست گفت اول خضابی است که موی سفید اچنان سیاه کند که مادام عمر
 سفید شود دوم معجونی است که بسبب آنچه غذای سنگین انسان خورد بر معده گرانی نکند و هم شود. سوم
 جی است که از تن اوال و پشت کتوی شود قوه باه را بحدی کند که هر چند شهوت را از ضعف تاری
 نشود خلیفه زانی تامل کرد و گفت ای حکیم پیش ازین سخنان قدر تو زود من بیش بود من ترا از این داناتر

گمان ششم و عاقل تری پنجم! انحصاری که گفتی سرمایه فریب غرورست انسان نباید بر خوراد
 اشتباه کاری کند و مجبوری که ذکر کردی من ازان قبیل اشخاص نمیتم که طعام بسیار خورم و بان لذت برم
 چه ازان ناخوش تر که هر لحظه بجائی باید رفت که در آن نادیدنی باید دیدناشنیدنی باید شنید و نابویدنی باید
 بوید و چیزی که نام بردی برای مباشرت با زنان افراط و مبالغه در شهوت انی شوبه است از جنون و
 شیوه از دایره خود بیرون بجایست نامناسب است که خلیفه روی زمین هر روز پیش زنی بد زانو در آید و
 تعلق بچاپلوسی نماید (۳۶۲) بین ناپلیون فرانس دولت اطیش که نسا باشد جنگی سخت واقع شد
 ناپلیون یکی از شهرهای معتبر نسا را محاصره نمود و مدت حصار بطول انجامید بر االی شهر صدمات زیاد وارد
 شد که خلا بد ناپاچار از زور گرسنگی و بی آذوقگی شهر را تسلیم نمودند ناپلیون با فرج خود شهر را بدست آورد و در حاکم
 پریشانی دید از جانب ناپلیون اعلانی منتشر شد که احدی از فرانسوی با حق تعدی بر کسی از دو جان مال
 همه امان نیست و اگر از وجهی با کسی تعدی شد سبب ترین کیفیت مجازات خواهد شد تمام طبقات دم
 مثل سابق بکار خود مشغول باشند بعد از این اعلان اهلای وطن شدند هر کسی بکار خود مشغول شد
 یک نفر در هتان بعد از شنیدن این اعلان چند صد مرغ بر داشته بطرف شهردانه شدند آنها را فروخته برای
 عیالات خود قوی فراهم کنند چون بدوازه شهر رسید یکی از وجهیهای فرانس یکدانه مرغ از هتان
 گرفت هتان مطالبه قیمت نمود نوبی گفت قیمت نه ارد با است تجا نابدی هتان بچاره با کمال از درازگی
 از او مطالبه نمود گفت آخر پادشاه شما امر کرد که بر کسی تعدی نکنند و جان مال را در حمایت خودت ابرود

فوجی گفت تمام اینها درست است اما یک لال از من خواہی دید اگر بیش ازین فضولی کنی کتاگم خودی خود
 و ہتھان بچا و مرغ گذشتہ با چشم گران دل بیان ارد شہر شد دریافت نمود کہ سر پرده ناپلیون
 کجاست با گفتند و خارج شہر فلان جاست کیسہ با تجارت صد بفراد و ظلم برادر و بنای الش زاری را
 گذشت اتفاقاً ناپلیون جلو چادر خود قدم میزد او از او را شنید گفت چہ خبر است گفت ہتھان بڑی ظلم
 آمد است و اطلبید بخضور رسید گفت کیستی؟ و چہ کاری گفت ہتھان ز رعیت پیشیم در این مدت
 جنگ پنجہ رعیت ذخیرہ دہتم نیست نابود شد آنچه گاؤ و گوسفند ہم بھرت ما ندیم و غیر از چند مرغ
 دیگر چیزی نزد ما نماند من ہم باطمینانی کہ علم حضرت فرعون بود آن چند مرغ را برداشتہ رو بہر آسم کہ
 بفروش سازد از وجہ وقوفی برای عیالات خود ترتیب ہم بدرازہ شہر کہ رسیدم یک نفر فوجی یکی از مرغهای
 مرا گرفت مطالبہ جنوم با کمال تندبی مرا جواب داد کہ قیمت خود ہم داد باو گفتم آخر علمت جان مال باو نہا
 خود گرفته است از تعرض خلق اللہ منع بلین فرعون جواب داد آنچه گفتمی ہمہ امیلا ہم ولی با ہمہ اینہا قیمت
 مرغ را بہ تو نخواہم داد و اگر زیادہ ازین چہاں چرا کنی کتاگم ہی خود من مجبوراً از حق خود گذشتہ باستان
 حضرت متحی شدم تا احتیاق حق فرمائی و داد مظلوم از ظالم استانی ناپلیون بعد از شنیدن این جملہ بسیار
 براشت و لش بحال و بسوخت گفت آیا اورا می شناسی گفت اگر اورا ببینم می شناسم ناپلیون امر نمود آن
 مقدار فوجی کہ بردار ازہ بودند حاضر نمایند ہمہ حاضر کردند یک یک از نظر ہتھان گذارند تا آن تعدادی
 رسید ہتھان گفت بہین ناپلیون آن فوجی را نزد خود طلبید گفت تو مرغ این شخص اگر فقی و قیمت

نژادی گفت بی گفت اعلان مرانشین گفت شنیدیم ناپلیون گفت پس چرا تعدی باو کردی گفت
 این مطلب را محراب عرض میکنم گفت بگو فوجی مسرتی گوش ناپلیون گذاشته گفت آیا این شهر را که بقبر
 و غلبه رفتی دهر را با از اهلش بودی عدم فرستادی دارائی آنها را بر باد نمودی آیا مال پد تو بود
 گفت نه گفت آیا بیجا کهگان این شهر حقوق دولت خمرش تعدی زیادی نموده بودند ناپلیون گفت
 نه گفت پس چه قانون قاعد با آنها بقصد تعدی سخت گیری نموده این وزیر ساه نشاندی گفت
 بقانون زدو گفت من هم همین قانون این مرغ از او گرفتم ناپلیون را رد گونی او خوش آمد گفت
 دیگر اعمال این قوانین کن در ایش ساخت و بهمان ادبجویی نموده و انعامش داده مخص نمود
 (۳۳۵) محمد بن اسحاق الی خوزستان او زبرد انتمندی باهنر و مدبر بود که جمیع دوا را مملکت با کمال
 انتظام خوبی از حسن کفایت او در کار بود بعضی از ارکان مملکت چون وقع چا پیدن با نهاد داده نمیشد
 همیشه در کار انداختن زیر اندان عهد بودند و اغلب بچه محمد بن اسحاق از او سعایت می نمودند و ادالت
 بگفته آنها نمی نمود حاجت برتر و ایشان بر بدن مقصود که محمد بن اسحاق زیر را معزول ساخته
 صادر نمود و زیر زری چند مصابرت پیشه کرد تا شعله غضب فرو نشست آنگاه پیغام او که من بند
 و زدمت این دولت حقوق بسیارم و چون درین ایام از منصب مال در مانده است عداوتم که سیر از
 مملکت خود فری ویرانه بمن در بتا بر عمت و محنت خود را با او نمودم از آن مرد وجه معاش است او هم میر باد
 جوابت تا که تو هر فری که تعیین نهائی ما بودا گذار کنیم وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ عمت ندارم

تعیین نمودن من مشکل است باید که از ارباب صاحب اعلی قره‌مین شود امیر لویانیا را از فرموده قره‌مینی
 پیدا کنند تا بوزیر موزون او شود حسب الامر دیوانیان تجسین و تفتیش زیاد نمودند و دیدند که هیچ قره‌مینی
 که آباد نباشد نیست این کیفیت ابامیر عرض کردند امیر بوزیر خبر داد که قره‌مینی خراب یافت می‌شود و هر دو
 و قره‌مینی آباد را که پسندیدند و گندار خواهم نمود وزیر برای امیر خبر فرستاد که عرض من قره‌مینی آباد و خرابی و بلکه
 مرا عرض آن بود که بر امیر توضیح بدهی و گفت که حسب خبر صدقات و انکسالات من در مدت خدمت چنان ملکیت یافته است
 که کید هر خراب تمام ملکیت یافت می‌شود و بر امیر لاریست که اس عهد وزارت آباد و تفویض نمودید من فتاوی که کردم
 امیر و غفلت پیدا شد از وزیر موزون خواست و بیچ گفت هیچ کس غیر از اولیا است این عهد نیست با من صحبت را با و تفویض نمود
 (۳۶) بیچ حاجب گوید که بوسی شخصی مرضیه بنصیر خلیفه عباسی در این مضمون که نزد فلان کس که از میان کوفه
 بود بنی امیه نمود جوهر بسیار بزرگ را مانده گشته اند من خود شخص اطلبه گفتم که او فریاد زنی امیه نزد تو است
 که آنرا تسلیم کنی و بهانه نیازی نیست جز از تو استیم آمد گفت ای خلیفه دوران و اوست بنی امیه بی گفت نه گفت
 ایشان را کویل کرده اند که مال از من بگیری گفت گفت پس قبا و آن شریعت است بر من چه می‌طلبی منصور از
 شنیدن این بیان ساعی شریک پیش انداخت از غضب وی ظاهر گشت - آنگاه سر برآورد و گفت
 چون بنی امیه در مال مسلمانان خیانت کرده اند مال ایشان را بجنب گفتمند اند بر من که والی سلیم
 لازمست که آن مال را گرفته در صحیح سلیم صرف نمایم آن مرد گفت خلیفه دست می‌فرماید اما آیا بر او
 معلوم است که آنچه از مال بنی امیه نزد من است از آن جمله است که ایشان از مردم بجز گرفته اند یا نه این معنی با

بران ثابت باید کرد منصوبه نوبتی دیگر متفکر شد بر بیع گفت که ما را بر این وجهی نیست است میگوید صحبت
 از او بازخواست مینمایم. زبان مرد کون گفت آیا حاجتی اری گفت بلی منصوبه گفت بطلب آن مرد گفت آن شخص که
 سعادت کرده این سخن بخلیفه رسانده است حاضر فرمایند بر نشو و اوار سوگند هم بجهت آنکه از بی امینت من بیج
 انانی نیست نخواستم که در بی خلیفه زبان بانکار کشایم او را در کتم منصوبه فرمود تا حاضر را حاضر سازد چون حاضر شد امر و گفت
 یا امیرالمومنین این شخص غلام زر خریدین است و چندی قبل سه هزار در هم باو داده ویرا برای تجارت فرستادم
 و وقتی نابود گشته اکنون او را بدینجای منیم منصوبه از غلام پرسید او را استنطاق کرد غلام اقرار کرد و گفت
 چون مال آقای خود را تلف کرده بودم می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم این افسر باو بستم منصوبه بان شخص
 گفت که غلام خود را بگیرد هر عقوبت که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و سه هزار
 در هم دیگر هم باو میدهم منصوبه گفت از ادوی کلینت زر دادن برای چیست گفت بشکر آنکه او بطله او در ایام
 خلافت او یافتم منصوبه او را تحسین کرد و خلعت شایان باو داد (۵۶۵) رمیکه جاریه معتد این عباد امیر
 ثعلبیه که از بلاواندلس است بود و درین مجال زیبایی ممتاز و میرا باو محبت تامی بود و تمام فرزندان او
 از وطن اوست اگر چه مشارالیهما اندا قران خود در موسیقی لطیفی داشت. اما حسن ملاحظت ملاحظت حضرت
 و خلوات گفتار را بدیده کالی او بود امیر زیاده از حد با و مانوس بود از مصاحبت او بی نهایت مخلوط
 میگوید انجام خواهر شات او بر زمره خود فرض میداشت هر وقت در بند بود که ایبا خجشی او فرام آرد
 روزی رمیکه جمعی از زنان بهقانی را دید که مشکهای شیرین و خوش انداخته و با پای پر بنده در گلزار راه میزنند

و شیر فرو شدند و نیز هوس کرد که با پرهنه و گل راه رود و شغل ایشان تشبه نماید معتمد به آن وقت مازندران که
 در ایوان آن عمارت که تمام مفروض جنگهای مفر شفاف بودگی ترتیب برتداین قسم که نصف خاک
 و نصف عنبر و مشک و عنبران و عود و صندل و دیگر معطرات مخلوط نمون با کلاب غیر کنند و حجب آهش او نمودند
 «ریکه با جمعی از زینها و دختران خانوان سلطنت مشکهای شیر پوشان زانته با پای برهنه در آن گله راه رفتند
 و بقلید نهایی بهقانی بجا ضربن شیری فروختند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس سیر شد و راه باقا
 دولت با ریکه در یکی از قلاع مجبور نمید و در آنجا روزگاری گذرانید آن به طاعت و عبادت التفانی که معتمد
 در راه ریکه بجای آورده بود و مع ذلک تحمل سب برای با بدورت و مسکنت اگر از نمودن روزی معتمد انت
 که سز مهر گزار تو خیری ندیدم معتمد گفت *و لا یجوز علی الطایبین یعنی حتی در روز نخل ازین تیری دیدی*
 و اشاره کرد به آن در که بهمت اینجی است یعنی آنقدر تهیه فراهم آوردند که مبادا چیزی نزل و بماند
 خلافت روزی او عمل آید ریکه ازین جواب یاد آوری معتمد بسیار خجل و شرمناک شد از او معتمد خجاست
 (۳۶۶) بعد از حضرت یثیث شد اسلام القدر علی سید عثمان بن زبیر در که او عاصی خلافت نمود و مردم را
 برتری آیه بشورایند و جمع زیادی اطراف خود جمع نمود بانی بر جنگهای سخت کرد و به طایفه بنی امیه کشید
 اطرافهایش از دورش پیشند مگر معدودی بجلاج بن یوسف با جمع الملک بن مروان او را در مسجد اکرام
 حاضر نمودن هفت ماه طول کشید بسبب سختی طول محاصره و نبودن آذوقه بهر امان او را پیش ساخته رفتند
 حتی در پی او که حمزه و عیسی نام داشتند آنها هم پرخود گذاشته رفتند و با او ماند مگر سپهش نیز بر او رفت

اسارت النطاقین که دخترانی بکربن ابی قحافه بود و معدوی از صدقادی او در آنوقت عیادت بران
 الزبیر زوداد خود اسما آنکه گفت ای مادر عمران دست از یاری من کشید رفتند بلکه اول فرزند این
 سختی ترک من گفتند اینک قلبی ماند که آنها هم پیش از ساقی صبر شبانته خواهند داشت اگر من
 تسلیم شوم حجاج و یارانش در پذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود و هیچ مطلبی را در نخواهند کرد ای مادر
 لای تو در این باب صیبت اسما گفت ای فرزند تو تکلیف خویش را از من بهتر میدانی اگر در حقیت و توفیق
 خود یاری نداری بفرستی که خلق را بحق دعوت کنی مقابلهت کنی تا بقدم باشی بدان که صوابت بر وجه شهادت
 فالتشدد خود امتهوستی مهیبه سازد قبا و بن گلی آنها را بر گردن و اگر قصد دنیا و یا ستاد و بر بندگی
 جمع از مخلوق خدا را برانی نه مهلا که است و اگر گوی من محترم و از ضعیفی که بر من باشد چاره بجز تکلیف تسلیم نیام
 گویم این کار از ادگان نیست سوز از شرافت بزرگوار است مگر تو تا کی زنده خواهی بود پس همان بکه
 بدن تامل و رنگ ناموس شرافت خود دفاع نمود تا راه آخرت پویی و برای دوزخ زنده گانی
 در نیادست بر خود راه بر عیادت گفت از آن خونت نام که بعد از کشتن منی امیر مثل نمایند ایما گفت
 ای فرزند گو سفند کشته شد اگر پوست از او بر کنند سالم شود و از خدای تعالی یاری خواه در عزم خود
 باش عیادت دست با خود بود و جنگیت کشته شد پس از قتل عیادت حجاج اسما را و عیادت را
 مجلس خود طلبید تا نیا با تهدید امر با حضار او نمود و کلین نمود و فوسم خود بخصر حجاج رفت حجاج باو
 گفت درین بلا که بر عیادت وارد است مرا چگونه یاری کنی اسما گفت چنان بفرم که نیامی سپهر اخلاب کی وی

و آخرت در (۶۷۶) سلطنت بنی امیه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر بن عبدالعزیز
 در آنها چنین دستور بود که زنا بر سر منابر و در تمام قلمرو حکومت خود حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 را بنویسند و بگردانند و بگردانند و بگردانند و بگردانند و بگردانند و بگردانند و بگردانند و بگردانند و بگردانند
 و خیلی بر او ناگوار بود ولی چون آنها این کردار زشت دستور شد بود و خلفا اموی و اجزای این کار
 جدید و شتمند از این جهت نمیتوانست که یک مرتبه منع کند بجهت اینکه چنین زده من مردم کرده بودند که
 این مثل یکی از فریض است از بجای آوردن او فرید و اجزای او است و ازین رو عمر بن عبدالعزیز تدبیری
 اندیشیدگی از اطباء و یهود تعلیم نمود که در محفل که بزرگان ارکان اعظم بنی امیه و اعیان شام حاضر
 باشند در آن مجلس بیاد دختر مراری خود خواستگاری نماید چون چنین کنی من تو گویم که این چگونه ممکن است بجهت
 اینکه تو بیگانه از دین آئین الی - تو در جواب گفت که پس بغیر شما چگونه دختر خود را بجای بنی اعیان داد
 من جواب گویم که علی بزرگترین کنی از ارکان اسلام است و بجز جداواریت اسلام بلند شد قوت گرفت تو
 در جواب گفت که اگر چنین است پس چرا بر منابر با و ناسزا میگوئید دستور عمر بودی در روز مهو و مجلس آمد
 دختر مراری را خدیجه گانک و همان بیانی سابق بین ایشان بود و بدل شد بعد از بدید عمر بن عبدالعزیز بی اهل
 زده گفت حاجت بی دی با گوید محارب ملزم شد سر از بر انداختند نمی هیچ و هر بلین نمود که دیگران کار
 و گفتار زشت زبان نکشایند آن حکم را امر نمود در تمام مملکت منتشر سازند (۶۸۷) جماع این بود
 امرانی و دیگری از نواحی عراق حکومت احوالی مدتی بر سر حکومت خود بود تا روزی یکی از آنها سلب که

از همسایگان قبیله او بودند و او نیز در آنجا رسید حالتی که طعام حاضر و مشغول بخوردن بود و اعرابی بسیار گرسنه بود
حاکم بنامی پیش از او گذشت از اهل عیال و خاندان خود جو میآورد اعرابی حالات یک یک را بیان
میکرد و حاکم گفت پسرم عمیر چه حال است اعرابی گفت چنانچه تو دوست داری تمام قبیله بوجود او مقهر است
و او سزاوار بزرگی و سیادت است حاکم گفت ام عمیر چه کار است گفت در صلاح و عوارض سلامتی محافیت و
باکمال سلیقه مشغول نظام و سرپرستی خانه دوست گفت حالت خانه و آشنایان چیست گفت با اهل کسان خود
آباد است گفت رگ من لقیع نام در چه حالت است گفت از صد او آواز او شیرم میکند و بل بر خانه تمام شب
بدر خانه تو میگرد و پاسبانی میکند گفت از شرم رزق بازگویی گفت از سی و جوانی عطایش نزدست
بهم متصل شو و حاکم چون این پرسشها را نمود بنیادش اشاره نمود که خوان طعام را بردار و بر بالشت خود
تکیه کن و بگوئی که دری تو بسیار مبارک میمون بود دیگر باره آنچه گفتی باز گو عرب چون از اطعام او بایس
شد گفت هر چه خواهی بپرس تا بگویم حاکم گفت وقتیکه آمدی گم ایقان را دیدی گفت مرده او را دیدم گفت
سبب گش چه بود گفت چون از گوشت شترت زریق بسیار خورد بخناق گرفتار شده مرد گفت مگر
شترم مرده است گفت بی گفتم سبب گش چه بود گفت از کثرت شترت شترت زیادت باکشی برای من اردین
بر سر قبر ام عمیر حاکم بر کثرت که گرام عمیر مرد گفت آری گفت سببش چه بود گفت از بسکه بر عمیر گریست حاکم
بسیار تغییر شد از زری و شترت دهبشت پرسید مگر عمیر مرد گفت بی گفتم سببش چه بود گفت خانه بر سرش فرود آمد
گفت پسر خانه ام خراب شد گفت بی حاکم دیگر تحمل ننموده و چو شبید بر عرب حمله نمود آن هم فرار کرد.

(۳۶۹) مرزبان از جمله افسانه مسلمانان و اواز خوانان شاپور بود وقتی شاهان از مجید از رحمت
 خود براند مرزبان بر رحمت یاد اواز سنگ گراگ است قاطر و خورد دیگر بهایم بیا موشه بند سیری خمی در
 نزدیک بخوابگاه خوابگاه شاه رسانید پنهان شد و پادشاه خلوت کرد آن وقت بانگ چون
 بانگ گس بر آورد و چنین بانگ سنگ شبیه بود که شاه یقین کرد که سنگ داخل عمارت شد است گفت
 چرا سنگ است رخام مرزبان بانگ چون گراگ بر آورد پادشاه بو حشت افتاد و از خوابگاه بریز آمد
 مرزبان مانند خستی بر کشید مستعدین غلامان شاه بر هم ریختند و در صد و پنجاه برآمد و هر چه بود
 نزدیکند آن صد را فرو گذاشته آواز دیگر چون یکی از جانوران بر می آید این صد های مختلف
 و هشی بهی وی داد آخر کید ته از غلامان با شمشیر های کشیده بطرفیکه آوازی آمد هجوم نمودند مرزبان
 را یافتند و شاه رسانند که این آوازها از مرزبان بود شاه بسیار خندید و او را طلبید باو گفت بدست
 سبب این کا چه بود گفت از وقتیکه قبله عالم از من دلگیر شد یزدان او گرم بصورت سنگ گراگ است
 و قاطر و خرخ فرموده است شاه از تعصیر او گذشت بمقام و بتزیتی که داشت باز گردانید و بصوت و بناوت
 او شاد گردید (۳۷۰) در صفهان همی از همان اشراوت بطور روز هر شب خانه یکی معانی باشکوهی داده
 می شد شبی یکی از آنها که خود خیلی بزرگ تهر می پنداشت گفت ای در قاضی لول انفرده ام گفتند
 چرا گفت بخت اینک هر شب با بهین غنایا و طعامهای عافی گذرانید باید فکری کرد تازه که موفوق از او
 تفسیر و صنایع و ادب شود و خوراکهای تازه بدست آید بعد از چندی در صفهان قاطر و غلام روی نمود و هیچ

چیز گیزی آمد روزی هزارها از گرنگی می مروند کسی همان شخص را دید که بیگانه است در هشت و هشتی برای
 تحصیل قوت در بازارها میگردید شخصی با او گفت که در فلان محله دلائی راکشته اند و گوشتش با در عرض خرد
 آوردن بودند و خود را با نجار برسان جنابک قاهر اسان دوان دوان روان شد درین راه بهر کسی
 میرسد پرسید که صحت اردیانه میگفتند آری لی دورن جمعیت بسیار است یک من شیش تومان بفروش
 میرسد چون جنابک قاهر شد اثری از گوشت ندید گویا در خوش برید از نهایت ضعف شدت گرنگی
 نشست بناله زاری آواز بر کشید که دیگر هیچ مانده ازین گوشت گفتند بغیر عضو تناسلش چیزی
 باقی مانده است هزار چهارم هشت التماس است دلایع را بخر تو مان خرید وقتی بدست گرفت گویا صبح تازه
 بیدش دیدند بصره تمام بطرف خانه خود میرفت بین راه یکی از زرقا مجالس مهمانی که از جنابک قاهر
 شنیده بود که در ایشان از طعامهای عادی رنجید و بفکر خویش تازه اندر بخورد و با او گفت جناب اقا
 این همان خوش تازه است که موافق اندازه است بخورید خوش جانستان آن شخص سر از خالک پیش
 انداخته رفت دم نزد (۳۷۱) مهاوید بن ابی سفیان است هفت سال خیال بود که نزدیک ابولایت
 عهد اختیار کند از انکار مردم بمیناک خائف بود همیشه بین خوف و جا بود چون نزدیک ایسج لیاقت
 نبود و همه را صفاک بیباک زناکار و شرابخوار میدانستند و غلبت بصحت سنگ بوزینه و شاد و شکار
 میگذازانید همه را از منفردی بودند حتی اقربای او با بجمعه در سال پنجاه و سیم هجری معادیه همان کارگزاران
 خود نوشت که حازم زید را بولایت عهد برگزیدم مردان بن الحکم و سید بن العاص و عبد الله حامر که از

بنی امیه بودند با و مشتد که دین کار عجله مکن دست باز دار تا بالا لی مدینه مشورت نمایم و خیالات آنها را
 بفهمم معاویه چند روز صبر کرد و نیزه برای حج بگرفت تا در موال زیاد با و داد و با و گفت از بزرگ کنشش
 خودداری مکن نیزه هم بدستور مال پر عمل نمود و جماعتی را بستاری در هم و دینار و دست نخ و ساخت
 لکن عموم مردم از عی رسید خاطر بودند با خیال لایت عهد اوئی آرمیدند و معاویه مردم را بولایت
 عهد نیزه لالت میکرد و غربت میداد و روزی معاویه احنف بن قیس را که از دانشندان عربی و طلبید با و
 گفت تو در لایت عهد نیزه چه می بینی چه رای داری احنف گفت اگر برستی سخن گویم از تو میتسم و اگر
 دشمن گویم از خدا خواشمندم از تو که مرا ازین مشورت معاف داری با جمله هموار معاویه تهیلدین امر رنج
 میبرد و روزی شمر و تا در سال نجاه و پنجم هجری یکباره خیال خود را آشکار ساخت بزرگان قبائل اطلبید
 و برای انجام آن مقصدی بزودت سخن نیزه میان آورد محمد بن عمرو این خرم که از اعیان مدینه بود
 برخاست گفت ای معاویه اگر چه زید بکثرت ثروت غریب مرثی شناس است لکن تو دین مهم غوی
 نیکوتر ازین کن پشت و روی این کار را بهتر ملاحظه نماید با نیش آنگاه معاویه عبد اللہ بن عمر بن خطاب
 را طلب کرد و با او در امر نیزه با و مجاد و و مشاوره کشاد عبد اللہ گفت ای معاویه این کار خودی نیست که
 بدست گرفته نیکو بنگر که بر سر ائمت محمد کرا و لایت میدهی و ستولی میفرمائی فردا که قیامت فرارند میزان
 حساب پای شود از تو باز پرس خواهند کرد معاویه چنین این سخن خلاف طبیعت بشنید آهی سس بر آورد
 و گفت ای عبد اللہ تو مرد نیک اندیشی سخن بسیران عقل خویش فرمودی از تو پیش ازین نتوان خواست لکن

دانسته باش که از پسران صحابه جز زید چند تن دیگر بجای نمانده است زید در نزد من از پسران محبوبان
 و قابل تر است چنان سخن در بنی خاریس میگویی را مجال گفتگو نماند مجلس بهم خورد و هر کسی بمنزل خود رفت و در
 معاویه ضحاک بن قیس را که شمه و داؤغه شام بود طلبید گفت من امروز از صنادید بزرگان عرب مجلسی
 ترتیب خواهم داد و در خصوص لایت عهد زید گفتگو خواهم کرد تو و چند نفر دیگر که نام بردن مجلس مراد است
 عهد زید غیب تحریر نماید ضحاک گفت بس و چشم چون مجلس مرتب شد تمام بزرگان عرب جمع آمدند و بعد
 ابتدا سخن کرد و فصلی در سابق و تائیدش زیدان پاک سپرداخت رسول خدا را در دست او و فضل و نعم خداوندی
 را بسیار آورد و خدای خود را بقوم و ملت بیان نمود و نگاه از در پیش دین و تعظیم اسلام شرحی بیان نمود
 و در معنی **طَبَعُوا لِرَسُولِ اللَّهِ** و **أَمْرًا مِّنْكُمْ** چیزی گفت از پسران سخن اچنانکه از سلاست نیفتد
 نرم نرم بزرگ زید نپوشته کرد و او را سختی بطهارت ذیل شجاعت ذلت ساحت طبع حضافت عقل استوار ضحاک
 ابن قیس را که منظر فرصت بود وقت بید بسیار بی خاست بانگ آورد که یا امیر المؤمنین عثمان سخن باز کن
 گوش آورد و نهفته باش که هیچ کس درین جهان بر نیاید انسان از مرگ گزیند باشد لاجرم واجب است که
 بر زمان بعهدی بگذارید امت محمد را چون رسمه بی شبان نگذارید اینک پیدای مژده و دست پزوه
 است نخل جو و او را تو بسیار آورده و فضل و علم او را تو آموگاری بوده او را و بعهدش کن مردم را بطاعت
 و مطابعت او فرمان ده تا همگان نفل حمایت او در آید و بر آید عطف او بر آنستند و مصادره بلدان بر
 ساکنین سوز سوت گردد و طرق شوالج بر مجازان بازگاتان این امان باشد ضحاک این جمله پیروداخت

و خاموش بایستاد. آنوقت سید بن خاص برخواست گفت: یزید مردیست که بجا رجا مردم تواند بود و
 خاص و عام را بر طریق این امان تواند داشت نیازمند را حاجت واکند مستم رسید را واد بستاند
 و سأل از در ساختن است سنان دنیا کان سلف ابرتر خلقت در امر دز بر یزید مزیدی نیست
 معاویه گفت: بابا امیه نشین که او سخن بدادی از باب بته چیزی بجای نگذاشتی از پس او یزید بن
 المقفع برخاست گفت: اینک میرالمونین است و بجانب او پاره کرده چون بهمان دیگر تحویل کند
 اینک در عهد است بسوی یزید اشارت کرد و اگر کسی برین کار سر فرود نیارد نیست سزای او شمشیر خود
 اشاره کرد معاویة ازین بیانات بسیار خوش قی شد و او را گفت: نشین که تو سید خطبایی سخن در است
 و سجد گفتی بعد از حسین این نیز السکونی بر پای خاست گفت ای میر سوگند بخدای اگر یزید بولادت
 عهد اختیار کنی و بهمان دیگر روی است محمد مستم کرده باشی ایشان چون سبه بی شان گذشته
 خواهی بود آنوقت معاویه بجانب حضرت بن عباس برخواست گفت: ای ابا جرحیت که چیزی ننگونی حضرت گفت
 یا امیرالمونین تو یزید را از ما نیکوتر ناسی مودت مستور او را از ما بهتر دانی اگر چنان باشد که می تواند
 متصدی امر خلافت باشد چنانکه احکام خدای مخالفت نکند و است محمد از زبان نرساند چندین محاوره و
 مشاوه و جب بگرفت است خلافت ابا و گذارد خود مردم را میان او اگر میدانی این بارگران اهل نتواند
 و از مناجح صیبا لک سهل نرساند اینقدر مکوش و آخرت خود را بدینامی گیری بفروش و از خط یزدانی حقا
 و عذاب بهمانی بیندیش بر ازین پیش نیست که آنچه گوی سیمعنا و اطعنا گویم آنوقت بلبان بر تانند

و باین جهت کردند (۳۷۲) قبل از آنکه ایستادست بنی عباس ارتفاع یا بحد حمره نامی همیشه ابو جعفر
 منصور رفیق صاحبت نمود چون سفلح «بمرتبه خلافت رسید دولت او بالا گرفت کار چون
 بنی متیش ببادرت نمودند منصور بحمره التفاتی نمود بعد از مدتی حمره مجال سخن یافته عالی چنانکه
 بنندگان مخلص کنند تقرر کرد منصور از وی عذر خواست فرمود تا چهار هزار درهم با او دادند و گفت این
 مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نرو من میا چون سفلح وفات یافت منصور برت خلافت نشست
 حمره بجلوس او در منصور پرید که مقرر شده بود که زوایای حمره گفت اندام نادم تهنیت بجای آورم
 منصور گفت خوب می آید اکنون هزار درهم بگیر برو حمره گفت بخدا که اگر از چهار هزار درهم فلسی کم باشد تمام
 دیگر از دست نکنم منصور گفت که من پیش از هزار درهم بتو تمام داد حمره گفت من نیز ترک ملازمت نخوانم
 و هر روز بد با خلافت آمدند نبود آخر منصور بتنگ آمد چهار هزار درهم دیگر بوی او داد و گفت تهنیت
 خلافت نیز گفتمی و گریه را بیدار خود از درون ساز حمره زنده گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد
 حمره زوبت دیگر بجلوس منصور آمد و تهنیت بجای آورد و نوشت بیع حاجب با و گفت چون تهنیت گفتمی برو
 حمره گفت من چندین سال خدمت خلفه کردم از مردم شرم می دارم که خدا تعالی او را پسری کرامت کرد و من
 تهنیت آمدم دست تهنی باز کردم منصور گفت ای حمره مرزبان کنیزکان بسیار است و دولت جویت من
 ضعف فتوری نیست اگر به فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیای و چهار هزار درهم طمع کنی مشکل
 باشد حمره گفت بعد از این بگیر نیایم منصور گفت چهار هزار درهم دیگر حمره دادند و باو شرط کردند که دیگر

بمقر خلافت نیاید و سال دیگر باز حاضر شد خلیفه باو گفت تمیلت خلافت گفتمی و مبارکباد تولد فرزند من
 نمودی دیگر بچه کار آمد حمزه گفت که در که فلان و ز دعای مستجابی بن آموختی اکنون فراموش کرده ام
 برای یاد گرفتن عا حاضر شدم منصفه گفت ای حمزه من آن عا را خوب یاد دارم و چند بار خواندم انصاف
 خواستم که مرا از شر دیدار تو نگاه دارد و هیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزار درهم دیگر بستان
 قسم یاد کن که دیگر پیش من نیایی (۳۷۳) مردان بن ابی حفصه گوید که من بن ائمه که یکی ز امر عمر
 در سخاوت هم ترازوی عالم طایست برای من حکایت کرد که در آن وقت که ایل شاسط با و مقوض بود
 و در حربت یاد این عمر و این حمیره مبارزتها نمودار شجاعت مرادنگی او منصفه عباسی شکایتها کردند منصفه
 عباسی خشمناک شد و بعد از شکست زید بن عمر منصفه امر نمود که بجدیت کوشش تمام برای بست آوردن
 معجبش نماید مال زیادی عذر دندکبنا نیکه او را بست از دیار او نشانی دهند من گوید و بعد او
 متواری بودم چون استتار مخفی بودن بطول انجامید طالبان بگرفتاری من مجد بودند مضطر
 شدم و خواستم که وضعی بگیرم بفکر من رسید که زیاد در آفتاب نیمه تازنگ میسپاه شود و موی سرش
 خود را اگر موی مشکلی بگیرم و بر مثال حالان جبهه از چشم شتر پوشیدم و بر شتری شستم و بدین بهیت قصد
 خارج شدن از بغداد نمودم چون یک چه رطه کرده شخصی سپاه که شمشیری حامل کرده بود بسیار زمام
 نانه مرا گرفت و نشانید گفت الله که مقصود مطلق امیر المومنین را یافتم و مرا سخت گرفت گفتم چرا چه
 می شناسی بچه گمان میبری گفت ترک این جیها کن که من این معنی بشک نمی اهم افتاد تو عارف

ازان ستم که تو بر نفس خویش چون بیم کلا کما فاعده ندارد گفتم که فرض کن چنین است که تو میگوئی ترا ازین
 چه سود که من بلاکشم اگر بطبع مالی فاعده که ایشان بود بهند ترا برین حرکت همان باعث آمدن یک
 عقد جواهری بمانست که قیمت آن هچندان بیش از ان مالیت که بدهند از ان قبل کن و در
 ریختن خون من می کن گفت بیار من آن عقد جواهر را بدهم ساعتی در ان نگاه کرد و گفت است گفتی
 این جواهر ارزش قیمت زیادی دارد و در ان شکلی نیست اما از تو قبول کنم تا آنگاه که از تو سخنی نبرم
 راست بگوئی اگر است گفتی رهایت سازم گفتم پرس گفت تو در میان خلایق بسجاوت معرفی و بکرم و
 مروت موصوف و جو افروزی مبالغه های بسیاری نمائی راست بگوئی که دست عمر خویش هرگز تمامی
 مال خود را بکسی اوی گفتم نه گفت نمی از ان گفتم نه گفت ثلثی از ان گفتم نه همچنین می پرید تا بشری رسید مرا
 شرم آمد که بگویم نه گفتم ممکن است که انقدر ادا ان باشم گفت می دانم که نداده پس ان که من مردم هم پاره
 و باهی است هم از منسوب من موجب میرشد این عقد جواهری که تو من اوی قیمت از چندین هزار
 دینار است بغیر ازین من هیچ چیز ندارم این عقد جواهر را ببخشیم و برابر ای کرم شهوت آزاد کردم این
 گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که دنیا از تو جو افرو تر و باهت تر است بخویشتن موجب مغرورستانی
 و بعد ازین هر قدر بزل عطا فرمائی در چشم تو حقیر آید عقد جواهر را در کنار من بیاخت و زام ناقه را را
 کرد و رفت من آواردم که ای جو افرو و الله مرا صبح کردی و خجل گردانیدی اگر خون من بر سر کسی ساق
 ازین بود بر گردونت احسان خود را بر من تمام گردان این جواهر را از من قبول کن و بخر و در ان شکر خودم

او بخت بدی گفت که سبواهی مرادین عمومی در غلوئی و اندک این هرگز نخواهد شد و مرا بگذشت برفت
 و بعد از آن که امین شدیم چندان که او را طلب کردیم نیانم (۷۳) چون عمر بن عبد العزیز اموی برسد
 خلافت نشست افدین عرب را و درمی آید و تهنیت میگفتند از جمله اعراب از هم بفرش درآمد و کودکی را
 برای عرض تهنیت از جانب قوم اختیار کردند و بر خویشین مقدم داشتند تا در خدمت عمر بجاوردت مبادت گیرد
 چون آن کودک با آن صغیرن تکلم آغاز نمود عمر گفت ای بچه آرام گیر از تو دین جماعت بزرگتر هستند و
 تکلم از تو سزاوارترند گفت ای امیر مری بزرگی بزبان قلب است که از سائر جوارح کوچکتر است چون
 خدای تعالی زبانی گوید و قلبی از گردورت مبر ببردش عنایت کرد او را به زینت نیتی و به نیتی و بهر
 نعمت و ولتی فرایش داده باشد ای امیر اگر بسن سال بود این امت سالخورده تر از تو فراوانست پس
 خلافت آنها لایقند چون عمر اینگونه سخن بلاغت فصاحت از او میگفت ای امیر تکلم کن گفت ای امیر
 ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس این کریم بنده اسامی آورده ایم نه برای اظهار شکایت و
 شکوای سپاس خدای را که بر امت نهاد که از شهر و دیار خویش نه میل و رغبت بین حضرت شرافت ایم و
 بعلت خوف ربهت ما رغبت بسبب آنکه احسان انعام تو چندان مراد رحمت و عنایت انداخته که حرکت
 کردن از بلا خوف و مفارقت از آن آسایش و تسراحت بر ما ناگوار است اما خوف ربهت از آن هم
 فایده البالیم زیرا آنکه عدالت انصافی که خدا تعالی در وجود عدلت انصاف تو بود عین انصاف ما را از
 جور تو امین گردانید است عمر گفت ای سپهر پندی مختصر گوئی گفت ای امیر المؤمنین پایه از فرمان شنید

که علم خدا از اعمال ایشان بیخ و بناد و تجرد مردمان بر کردار آنها طولی زد و با ایشان مغرور میگردد و اندک
 اینمیدام ترا علم خدا و طول آن تجرد تنهای مردمان بر اوصاف و اخلاق و افعال فریفته نسازد تا هم
 تو لغزش بگیرد و از گفتار آن پسر در تعجب و چون معلوم نمود از ده سال از عمرش گذشته بود.

(۷۵) سلطان سمرقند از روی میگذشت در پیش خرقه پوشی بر سر راه او ایستاد بود سلام کرد سلطان
 چیزی نخواند بر سر بختبانی زبانه جواب گفت در پیش گفت سلام کردن سنت است جواب داد من فضی

من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریفته کردی سلطان از روی انصاف و سلامتی عنان باز کشید از روی
 اعتدال یاد گفت ای در پیش من بشکر گذاری مشغول بودم باین سبب از جواب تو خافل گشتم در پیش گفت کرا

شکر میگفتی گفت خدایا که من مطلق است همه نعمتهادان دوست در پیش پر سید که بچرخ شکر میگفتی
 سلطان جواب داد که بکار الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتهادین یک کلمه مندرج است در پیش گفت

ای سلطان تو طریقه پاس اری بنیدانی و وظیفه شکر گذاری بجای نمی آری شکر تو باید بقدر فیضان
 نعمت آتی ترا و حق بهت متناسی باشد که در کار دولت ترا حال ایام شوکت ترا شامل است و شکر

نه همین باشد که بکار الحمد لله منعم باشی و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک وقع قبولی بدانست
 که بر هر چه دانی شکر کنی که متناسب است بجای آنی سلطان سمرقنداس نمود که مابرای آن مطلع گردان در پیش

گفت شکر سلطنت است بر عموم عالیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر نعمت مملکت و نعمت عرضت است
 طبع نکردن املاک عیث شکر فرمان دانی حق خدمت فرمان برداران شناختن و شکر زیادی دولت و

بسیاری باقبال برافتادگان خاک نشانت ادا بر رسم کردن و شکر عمومی حشره بر اینه صدقات و
 خیرات ایهت پهل استحقاق مقروء شدن و شکر قدرت و قوت بر عاخران و ضعیفان بخشیدن و
 شکر صحت بباران ستم زیند را از قانون عدل شفای کلی رزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و
 پناه آسین ایشان از سلیمانان و صفا صحن و شکر عمارت های عالی باغ های بهشت آسین ساکن
 و منازل عیت از نزول خود چشم معان دشمن و خلاصه شکر گذاری آنست که در حال خشم و رضا جانب
 حق فرو گذاری آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری شاه بنفرد تا این کلمات نوشتند و
 دستور العمل و زکار خود ساختند ۶۶۷ شاهی گوید زبونی بد با عبد الملک بن مروان اموی میرتم در راه
 ترسانی بمن سینه صدقتهی بمن و ان گفتای جو انرد این امانت مرا عبد الملک و در ساندن مبر پیوسته اگر
 قسم ادا چون بخدمت عبد الملک رفتم قضیه با او گفتم و قوه ادا ام عبد الملک اول تا آن خوانند در او نوشته بود
 که مردی را بر او الی گردانیدم که پوست را کند و پیه را که اذیت گوشت را خورد عبد الملک از فصاحت ما
 تعجب شده بر پشت قوه نوشت که اگر رضای شما بعزل دست او را منزل ساختیم ترسا گفت بعزل رضی
 نیستم عبد الملک سارا مضار کرده از او پرسید چه بعزل و رضی گشتی در جواب گفت که چون دیگری بر منی لایت
 و حکومت با فرستی عمری باید که او را بشناسیم و او نیز تا مانند این حاکم ثروت و اسباب تحمل هم زیانداز
 پای نشیند و اگر این صورت دست بگذارد آسیم و ما خدا شتمیم که خلیفه باو نویسد که چون میر شوی بگران را
 گرسنه گذارد و سیرت قبیح را تغییر داد عدل انصاف پیشه کن عبد الملک بجانب شیبی توجه نموده گفت کمال

در این مجموع است نگاه اورا حتی فاخر دان بر پنج مذکور بان الی نوشت (۳۷۷) یکی از تجاریون که
 در این تجارت است مبلغ زیادی از یکی از امرای نوشیروان طلب داشت و بتاجر نزدخت چند
 مرتبه چون تاجر اظهار طلب نمود اورا ابا تمام نمود گفت اگر دیگر اظهار زانی بجانت منقض خطر
 خواهد بود تاجر صورت حال امر و من پادشاه گردانید کسر فرمود تا مال در از خزانه او اگر دزدان
 امیر او میدان بدارزدند اعلان نمود که هر کس استاندازی در اموال مردم نماید سزای دین باشد
 تاجر چون عدل انصاف کسر ازشان نمود در این متوطن شد تجارت او وسعت پیدا کرد بوزنی
 ثروت مکتب او بجدی رسید که در این که اول شهر عالم بود از برای او قریبی در ثروت مکتب نبود
 و اول متمول آن شهر حساب شد در این اثنا تاجر آرزوی وطن برخاطر مستولی گشته اموال خود را جمع
 آوری نمود که عود ب وطن نماید یکی از روز را از این معنی آگاه شد با نوشیروان گفت که فلان تاجر
 که در این شهر متوطن شد آنچه با خود آورده بود در این ملک از برکت عدل انصاف دیناری نبرد
 دینار شده است اکنون میخواهم که ان اموال بملکت اعدای بروم و اگر حال بدین منوال باشد غلب
 تجار آهنگ طمان خود کنند شهر از ان وقت بیفتد کسی آن تاجر را طلبید باو گفت که شنیده ام که
 خیال فتن ازین ملک داری گفت بلی کسی گفت این اموال سنگفت او ملک است او دینی حال
 میخواهی که بروشته بملک خصم می این کار نخواهد شد چاگر این قاعد ستمگر در غلب تجار این کار کند
 وزیران او برای ملک با زیاد است اگر البته میل عازم رفتنی آنچه بملکت آورده ده مقابل او را بر دار

و بقیه بگذارتا بر گفتم آنچه من بین ملک دوه بودم. بباذ اوده ام! اگر پادشاه نصبت کن دین در دنیا
 و خوشنود کردم کسی گفت چه آوری بخود تا بر گفتم جوانی آوده بودم. درین اموال ابدان کسب هم
 تو جوانی هر مین بازده همه مال برابر از کس از جواب تحیر ماند و او را تصدیق نموده اجازت داد.

(۳۷۸) هشام ابن عبد الملک اموی دزی برای سیر تفریح در بیزن شام گردش میکرد ناگاه
 از دو غباری میخیزد و ملایمان خود را امر متوقف نمود و خود با یک غلام بدان جانب بینه شد و دید که نیست
 که عن زیت با در زدن است برود و نظرش در آن قافله پیروی موقوف کرد که آن کاروان نیست بیازی
 دشت افتاد و هشام از پیر مرد پرسید که آئی و نسبت به قبیله کسب که تو صحبت میکردی باطن من کوفه
 است ترا از قبیله کسب کار من چه فایده که سوال می نمایم هشام گفت از این سخن تو معلوم شد که ترا حینا
 و شرم می آید که مرا از حقیقت حال قبیله خوش گاه سازی چون هشام احوال کرد و نظر بود پیر بخندید و گفت
 من از زشتی صورت و کرامت بهیئت تو قلت حسب نام نسبت دادم و اگر مرا از تعریف خویش چاره نباشد
 بدانکه من از فلان قبیله ام فلان فلان از اقربای من اند هشام گفت پناه بخدا ناپسندیدنی که تو دارای
 ننگ عار از قبیله تومی بارو پیر گفت با وجود این طلعت نیبا چشم شهلا که تو دارای جای آن و او که
 عیب دم کنی باری تو گو که از کدام قومی و حسب تو صحبت هشام گفت من مردم از قریش پیر گفت
 قریش قبیله بزرگی است و آن قبیله کاربرد صانع و عالی و ادانی میباشد تو از کدام شاخه و چه
 همنواری هشام گفت من یکی از شرافت اعیان بنی هبیمم که هیچ کس در شرف بزرگواری با ایشان